

داستان جدید آقای مندنپور را اتفاقی دیدم. شاید اولین بازده زندگی در ینگه دنیا. شادی آن را قسمت کردم.

داستان را از مجله آرش گرفتم. چند تا غلط تایپی کوچک داشت، اصلاح کردم، پی دی اف کردم تا هم خواندنش راحت باشد هم ذخیره و نقل و انتقال.
مردونه، چیزی در مورد حقوق نشر هم در سایت ندیدم، شرافتاً ندیدم.
اگر چیزی بوده، شرمنده ی آرش عزیز و مندنپور همچنان عزیز.

<http://zholan.blogfa.com> / م.ب.حاجیانی

شهریار مندنی پور

نمی‌گذارم این بار خونی ریخته شود...

اولین روز که در اتاق پنجدری را باز کرده بودند صدها پروانه خاکستری که از بال-
هایشان گردهای نقره‌ای می‌بارید، به پرواز درآمدند.

«نینای» بال بال زنان رفته بود میان پروانه‌ها، چرخیده بود:

- لامصب! چرا فکر این خونه زودتر به فکر نرسیدی؟! ...

دریچه‌های سال‌ها باز نشده را باز کرده بود:

- سه سال از عمرمون رو که می‌شد با هم باشیم مفت حروم کردیم... لامصب چرا

زودتر فکرش رو نکردی...

بعضی از پروانه‌ها هنوز تکه‌های پيله به دمشان چسبیده بود... جریان هوای مانده پنجدری آن‌ها را به حیاط کشاند.

- ... سه سال خفه‌خون گرفتیم... ولی یکی شون نگفت بدبختا شما هم حق دارین یه کم واسه خودتون زندگی کنین...

خانه سال‌های سال متروک مانده بوده. عمارت دو اشکوبه قدیمی‌اش، دور تا دور حیاط ساخته شده: یک سمت رو به شمال و تابستان‌نشین، یک سمت آفتابگیر زمستان‌نشین... اشکوب اول عمارت نیمه زیرزمین است. اشکوب دوم: سرتا سر، اتاق‌های کوچک و بزرگ که بیشترشان به هم راه دارند... بلندای ارتفاع عمارت، آن طور که همه خانه‌های قدیمی بوده‌اند، برایشان هم حجاب دارد و هم امنیت یک قلعه... وسط حیاط یک حوض سنگی است. سایه بلند کاج و سایه‌های پهن نارنج‌هایی پیر بر آب سبز آن، می‌تابند. بالای حوض، یک سردیس سنگی بدتراشیده هست: به طور ترسناکی شبیه سر یک شیر هست و گاهی نیست. دهنش، حفره‌ای گرد است. در گذشته‌های دور لابد از آن آب به حوض می‌ریخته، ولی گل و لای توی آن سنگ شده...

هنوز دو ماه از اقامتشان در خانه نگذشته بود که نینای زمزمه و بهانه بیرون رفتن پیش کشیده بود. «امیر» داشت موهای صاف و بلند او را که سرتاسر کمرگاهش را می‌پوشاند، شانه می‌کشید.

از جرقه‌های شانه و موها خوشش می‌آمد. نهیب زده بود:

- پس خودم هر دو تا مون رو می‌کشم که دستگیر نشیم... چادر هم سرت بکنی، از اون قد و بالات معلوم می‌شه تو هستی. صورتت رو هم نقاب بزنی، باز چشمت که تو دنیا تکه لو می‌دن که تویی... گیرمون می‌ندازی... کله خراب قشنگ من! چرا هی یادت می‌ره جفتمون سنگساری هسیم...؟!!

و محض یادآوری اشاره کرده بود به شیشه تیره سیانور، که از روز اولشان آماده استفاده سریع توی تاچه گذاشته بودند؛ تا اگر پیدایشان کردند، از این خانه فقط جنازه‌شان را بیرون ببرند... «نینای» داد زده بود:

- مگه که بگیریم. اگه بگیریم دست و پام رو نبندی، می‌رم خیابون، حال می‌دم به کور کچلا، ناکسا..

اتاق به اتاق، می‌دوید و امیر به دنبالش... اتاق به اتاق، نینای یک تکه لباسش را پرت می‌کرد به صورت امیر و عقبش می‌انداخت. توی اتاق‌های خالی و پستوهایشان

خنده‌ها و فریادهای نینای می‌پیچید. در سه کنج سقف‌ها، عنکبوت‌های بنفش به گوشه‌های تارشان پناه می‌بردند.

امیر نینای را توی حیاط گیرانداخته بود. او را با تنهٔ درخت نارنج بغل کشیده بود. درخت‌های نارنج آن سوی حوض، مقابل سر سنگی در هم تنیده شده‌اند. از حرکت کمرگاه نینای، تیغ‌های پیر نارنج، پوست پشتش را خراشیده بودند، سوراخ کرده بودند. دورتادورشان، پنجره‌های تاریک اتاق‌ها و درگاه زیرزمین‌ها محاصره‌شان کرده‌اند. شاهدشانند. بعد امیر به یادگاری این عشق‌ورزی‌شان، با ناخن، روی تنهٔ نارنج یک خط نشانه - این بار عمودی - خراش می‌داد. . . سفیدی زیر پوست نارنج، سفیدی پوست نینای بود . . .

سه چهارم پولی که روی هم گذاشته بودند، برای اجاره پنج سالهٔ خانه و پیش پرداخت آب و برق رفته بود. سحرگاه یک روز معمولی - برای دیگران معمولی - کنار مقبرهٔ «حافظ» قرار گذاشته بودند. دار و ندارشان را برای همسر و بچه‌هایشان گذاشته بودند و فقط با یک چمدان از خانه‌هایشان بیرون زده بودند. توی خیابان قشنگ شهر، با هم، برای اولین و آخرین بار قدم زده بودند. و سرانجام خودشان را به این اولین - و به قول خودشان آخرین - خانهٔ مشترکشان رسانده بودند. خانه، خیلی جا دارد: برای هر کاری که تخیل به آن سرک بکشد. صداهای کوچه و خیابان دوردست به درون آن هیچ نفوذی ندارند.

امیر، در خانه را از تو برای همیشه قفل کرده بود. بعد وسط حیاط، چرخان، به سرتاسر عمارت: به پنجره‌های مشبک از شیشه‌های رنگی: زرد، فیروزه‌ای، نیلی، ارغوانی . . . انگشت اشاره چرخانده بود که:

- همه‌اش فقط برای من و تو . . . می‌تونیم هر چی بخوایم بشیم. هر اتاقی رو هم مخصوص به کاری اسم بذاریم . . .

امیر فقط برای یک اتاق، فرش و رختخواب جور کرده بود. نینای گفته بود:
- ... خیلی خوبه که تو اتاقا خرت و پرت‌های پفیوز نیستن . . . حواسمون از هم پرت می‌شه اگه خرت و پرتای نامرد پفیوز باشن.

همراه قهقهه‌ها، و بازیگوشی‌های کودکانهٔ نینای، مرغ‌ها و خروسشان را از توی قفس آزاد کرده بودند تا در حیاط جولان بدهند، و نشانه‌های زندگی‌شان را جا به جا روی آجرهای قزاقی و خاک باغچه جا بگذارند.

بعد شروع کرده بودند. سه روز پشت سر هم به هم پیچیده بودند و کم کم زاویه‌های حساس تن همدیگر را کشف کرده بودند: . . روز چهارم واژه از قوطی کنسروهای تلتبار شده گوشه اتاقشان، با هم تنور توی آشپزخانه را آتش کرده بودند. زیرزمین‌های سمت آفتابگیر خانه پر از هیزم‌های بیست، سی ساله بودند. و نینای اولین نان عمرش را پخته بود.

نینای، هنوز که عطر خمیر نان از تنش می‌تابید، نان کلفت و نیم سوخته داغ را کف دو دست امیر انداخته بود و گفته بود:

- آگه ولش کنی، نه مرد هسی، نه من رو دوس داری!

دست‌های مرد از شدت سوزش می‌لرزیدند. برای پرت کردن حواس، نگاه می‌کرد به علف‌های ی که از کاهگل بام‌ها روییده بودند.

لبه بام‌ها، جا به جاهایی، سرخی شقایق هم دیده می‌شد. و از نان، هنوز بخار بلند می‌شد... نینای، لوند، تکه‌ای از نان کنده بود. خیره به مرد، فوتش کرده بود، جویده بودش. . . داغناى نان انگار به صورت امیر تابیده بود که عرق کرده بود. نینای همان طور بی-اعتنا، لقمه‌ای دیگر کنده بود. زبان بر لب‌ها مالیده بود. بعد، یکدفعه زیر دست‌های امیر کوفته بود. . . کف دست‌های قرمز شده و تاول‌هایشان را با چشم‌های گریان می‌بوسید؛ زبان می‌کشید، که صدای کوبه مردانه در بلند شده بود. هر دو خشکشان زده بود. امیر پابرنه، آهسته پشت در رفته بود. گوش سپرده بود. کوبه را باز می‌کوفتند اما هیچ صدای دیگری پشت در نبود... در را باز نکرده بود امیر. شب، هیاهوی سیرسیرک‌ها مثل شب‌های دیگر بود، اما آن‌ها دیگر دوستش نداشتند. هر دو چمباتمه زده گوشه اتاق، خیره مانده بودند به پیشرفت مهتاب روی رختخوابشان که کف اتاق پهن مانده بود... گاه به گاهی به نظرشان رسیده بود که در می‌زنند. گاهی کوبه مردانه، گاهی کوبه زنانه... دم دمای صبح، نینای پیشانی گذاشته بود روی زانوهای امیر و گفته بود:

- ترس خیلی حسوده. چشم دیدن خوشی مارو نداره... پست فطرته...

و وقتی سر بلند کرده بود، در چشم‌هایش پرده نازکی اشک برق می‌زد.

امیر پرسیده بود:

- دلت برای بچه‌ها و شوهرت تنگ نشده؟

- تو آگه شده بگو ... آگه بفهمم ازم قایم کردی خودم رو خلاص می‌کنم ... من بعضی

وقتا خیلی می‌ترسم. چون خیلی با هم خوب با هم هستیم. برای چی توی دنیا ترس

هس؟ ... ها ... ؟ برای چی؟

و نینای داد می‌زد: « برای چی نمی‌دانی؟ » مشت می‌کوفت به سینه پهن امیر، به سر
شانه‌هایش که برای چی هیچی نمی‌داند ...

اما فردا صبح، نینای مثل صبح‌های دیگر، دامنش را بالای زانوهای گره زده، برای مرغ‌ها
و خروسشان دانه می‌ریخت. اگر تخم‌مرغی در لانه آن‌ها بود، با کیف کف دست می‌-
غلطانده، مردد که جایزه تاخت و تاز مردش بشود، یا بماند برای جوجه شدن. بعد اجاق را
می‌افروخت تا بوی دود و شالیزارهای شمالی توی خانه پخش بشود ... ظهر، از زیر
درخت‌های نارنج، گلبرگ‌های بر زمین ریخته باهارنارنج را جمع می‌کردند، تا نینای با آن-
ها مربا درست کند و یا توی چای امیر بریزد، معطرش کند... و امیر انگار تازه زیبایی‌های
نینای را کشف کرده باشد، دست می‌کشید به لب‌های پُر و برجسته او که از شدت
شادابی و بوسه قاچ قاچ شده بودند ...

امیر بعد از یک ماه به اعتراف افتاده بود که:

- فکر نمی‌کردم این قده سخت باشه ... باید یک فکری هم واسه گوشت قرمز بکنیم.

- من دارم. تو یه فکری واسه خودت بکن ...

وقتی برخلاف محاسبه غلط امیر، ذخیره آردشان تمام شده بود، آسیاب دستی سنگی
سنگین را به زحمت از آشپزخانه با هم به حیاط کشانده بودند. امیر برافروخته زحمت و
زور زدن، کمر صاف کرده بود و رو به آسمان، نفس عمیقی به سینه کشیده بود. کلاگی
روی رخبام غربی نشسته بود آن‌ها را تماشا می‌کرد. نینای، سر پیش آورده بود و نزدیک
سینه عرق‌آلود امیر نفس عمیقی تو کشیده بود. زل زده بود به لغزش دانه‌های عرق میان
موهای سینه‌اش ... امیر حیرتی پرسیده بود:

- باز هم؟! ...

نینای چند قدم آن طرف‌تر به تنه کاج تکیه داده بود.

- خودت هم می‌خوای، منتها خبر نداری ...

امیر دست‌هایش را دور او و تنه کاج هفتاد ساله حلقه کرده بود. دست‌هایش آن طرف
تنه کاج به هم قفل نمی‌شدند ... بعدش، همچنان سرپا، نینای وحشی‌شده لذت، با مشت
و چنگ امیر را از خود رانده بود عقب که نفس بگیرد ... سرتاسر کمرگاه سفیدش، از
پوست زمخت کاج و صمغ و گرده اخزایی، نقش‌هایی افتاده بودند ... نینای کنار حوض دو
زانو بر زمین نشست: چشم‌هایش خیره به سر شیر سنگی ... همان هفته‌های اول، دهان
شیر را خالی کرده بودند، به امید این که از آن آب بیاید و شب‌ها با صدای ریزش آب بر
حوض بخوابند. اما از آن دهانه تاریک، فقط هوهویی از رخنه داشتن به اعماق دور بیرون

می‌زند... امیر شروع کرده بود با چاقو روی تنه کاج، خط نشانه؛ این بار این جا ... را حک کردن. زیر لبی تصنیف می‌خواند: « یارم به یکتا پیرهن ... خوابیده زیر نسترن ... ترسم که بوی نسترن .. مست است هوشیارش کند ... یارم به ... »

یکدفعه از حلق نینای خر خر ترس بیرون می‌زند. با انگشت به دریچه‌های تاریک اتاق پنجدری اشاره می‌کند. می‌گوید عبور دو شب فوژی و روشن را پشت دریچه‌ها دیده. از قاچ لبش یک چکه خونابه می‌چکد.

- ... بچه‌هامون ... بدبختا بچه‌هامون... مٹ توله‌سگ ولشون کرده‌ایم...

به هم پشت کردند که اشک‌های همدیگر را نبینند ... بعد غروب بود و توی بغل هم، رمق از دست داده، روی آجرهای قزاقی حیاط ولو شده بودند. دیوارهای بلند چهار طرفه خانه، آسمان محدودی را قاب گرفته بودند. امیر با سرانگشت رد پرواز پرنده‌ای، شاید عقابی راه، در دل آسمان دنبال می‌کرد. نینای از صدای پچپچه‌ای که توی بعضی اتاق‌های خالی خانه جا مانده گفته بود:

- ... از تو حیاط می‌دوم خودم رو می‌رسونم به اون اتاقه ... ولی اون جا کسی نیس. روی خاک کف اتاق فقط جای پای خودم و خودت هس ... همین ... منتها وقتی صبر می‌کنم، خوب گوش می‌دم ... - خیلی نامردی اگه این رو که می‌گم به فکرت برسه دارم دیوونه می‌شم - وقتایی که خوب گوش می‌دم، به نظرم می‌یاد انگار گوشه کناری همین اتاقه، اون پچپچه‌هایی که بوده کنج‌له شده، مونده ... خیلی نامردی اگه اون لبخند پدر سوخته‌ات رو بزنی.

امیر به دهانه تاریک زیرزمینی که نزدیکشان بود نگاه می‌کرد. قه‌قه خنده‌ای تحویل نینای داده بود، گفته بود:

- باید یه بازی جدید اختراع بکنیم ...

تخیلشان روز به روز بازتر و کاری‌تر شده بود. نشده بود که از بازی‌های پیشنهادی دیگری، خوششان نیاید. به انعکاس ناله‌ها و قهقهه‌های قبلی‌شان در اتاق‌ها، خنده‌های تازه‌ای اضافه می‌کردند ...

اوایل تابستان، اولین شب در اتاق خواب تازه‌شان در سمت تابستانی خانه، یکدفعه قیه قاه مرغ‌ها و خروسشان بلند شده بود. از پنجره پنجدری می‌دیدند که حیوان‌ها: جنونی، به هر طرف می‌دوند، خودشان را به در و دیوار می‌کوبند. نینای کنج‌له شده بود پایین پای امیر، پای مردش را بغل کرده بود. امیر تکرار کرده بود:

- هر چی هس، از توی اون زیرزمیناس ...

امیر پنجره را بسته بود. گفته بود:

- نترس ... ! همه این خانه‌های قدیمی دارن ... معمولن یه جفت هسن ... فکری ام تا حالا کجا بوده، یا بوده‌ان ... ؟ ولی آدمای قدیمی همیشه گفتن مارهای خونگی خوش-یمن. آزاری نمی‌رسونن.

چشم‌های نینای گرد شده بودند.

- یعنی شبا که ما خوابیم، شاید بیان بالای سرمون؟

مرغ‌ها تا سپیده صبح آرام نشده بودند ... امیر، با تخم‌مرغ‌های محصول خودشان، صبحانه درست کرد: دور زرده‌های خوشرنگ و تابان، با عسل شکل قلب کشیده بود. پنجره را چارتاق باز کرده بودند. نینای همان طور که انگشت‌های عسلی امیر را می‌لیسید، گنجشک‌ها را نگاه می‌کرد. غلغله‌کنان لبه حوض جمع می‌شدند: خودشان را می‌شستند.

امیر لقمه می‌گرفت، دهن نینای می‌گذاشت. من من کنان، گفته بود:

- فکری ام ماکه هیچ از خانه بیرون نمی‌ریم، همسایه‌ها مشکوک بشن ... بدی‌اش اینه که زودی هم به یه قضیه سیاسی چیزی مشکوک می‌شن، شروع می‌کنن خبر دادن. نینای بدگمان پرسیده بود:

- منظور؟

- منظورم ... !؟ نمی‌دونم ... شاید بهتر باشه ... بد نباشه من هر از گاهی توی کوچه خودی نشون بدم، یه طوری که انگار می‌رم سر کار، یا از خرید می‌ام. نینای، چشم‌هایش تاریک، به او خیره مانده بود.

ظهر، نینای غییش زده بود. امیر، چند بار همه خانه را دنبال او گشته بود. شامگاه وحشت زده از تصور متروک ماندن، اتاق به اتاق نینای را هوار می‌کشید. تا بالاخره، آن هم از صدای دماغ بالا کشیدنش، او را ته پستوی تاریک یکی از اتاق‌ها پیدا کرده بود. نینای ناخن‌های بلندش را توی گوشت بازوی او فرومی‌کند، بعد هق‌هق گالیه سرمی-گذارد روی شانه او که چقدر دیر پیدایش کرده. می‌نالد که:

- اگه مٹ قبلنا دوسم داشتی، از بوی تنم هم که شده زود پیدام می‌کردی ... خجالت نکش! بگو ازم خسته شده‌ای! ... بگو می‌خوای به باهانه بیرون رفتن، بری دیگه برنگردی ...!

امیر گوش او را به سینۀ خود می‌چسباند که: بشنو! داره چی میگه قلبم؟

- داره دروغکی می‌گه دوسم داری.

- خب این چی؟

نینای را همان جا روی زمین غباری، به سینه دراز می‌کند ... هنوز خراش‌های پوست کاج روی کمر نینای هست ... اما نینای از زیر سنگینی تن او می‌لغزد بیرون.

- وقتی حاضر شدی بیای زیر، بگو ...

نینای کفش‌هایش را از مدت‌ها قبل کنار گذاشته بود. همه جای خانه را برهنه پا تاخت و تاز می‌کرد. امیر، نگران، مدام هشدارش می‌داد که با گرم شدن هوا، عقرب‌های خانه قدیمی بیدار شده‌اند، از سوراخ سمبه‌ها بیرون می‌آیند ... نینای ترس او را دست می‌انداخت ... در آخرین بحثشان، بی‌حوصله، درآمد که:

- کدوم عقرب؟! عجب خنگی هستی! اصلن تا حالا یکیش رو دیدی؟! ... همه‌شون رو خورده ... می‌خوره.

چشم‌های امیر گرد شدند.

- کلاغه ... کلاغمون ...! ندیدی؟

ندیده بود امیر. ولی در خانه هم عقربی ندیده بود ... عجیب، خیلی آشنا، نینای از کلاغ حرف زده بود. و امیر از لبخند مبهم نینای هیچ نمی‌فهمید ...

در باغچه، سبزی‌های کشته‌شان عمل می‌آمدند: گوجه‌فرنگی، ترب‌های سرخ نقلی، نعنا و پونه ... جوجه‌های از تخم درآمد به‌آنها نوک می‌زدند. دلشان نمی‌خواست، ولی همه‌بوته‌های محبوبه را از باغچه‌های دور تا دور حوض درآورده بودند، تا امیر خیار و هندوانه بکارد. امیر خاک را شخم زده بود. وقتی دانه‌ها را می‌کاشت، کلاغ را لبهٔ بام می‌دید. طوری آن جا نشسته بود انگار که مترصد فرصتی است که شیرجه بزند پایین ...

از کشت تابستانی‌شان فقط دو بوته هندوانه‌شان پا گرفته بود ... ولی در ادامهٔ بازی‌های ممنوعشان، هر شب یکی‌شان میوه‌ای می‌شد که دیگری دلش می‌خواست و نداشتند ...

آخرهای تابستان: علف‌های پشت و لبهٔ بام‌ها زرد شده بودند. تنک شده بودند. ولی برعکس آنها، ساقه‌هایی با برگ‌های کوچک، از توی دیوارهای اتاق‌های سمت تابستانی خانه رویده بودند. این گیاهان ناآشنا، سبزی نارس و نورنندیده‌ای دارند. از هر اتاقی بیشتر، از دیوارهای اتاق خوابشان رویده‌اند. سقف این اتاق پنجدری، پوشیده از نقاشی اکلیلی گل و بته است. ساقه‌های سبز-شیری رنگ، حتا در گوشه‌های سقف، تار عنکبوت‌های کهنه و تازه را هم دریده‌اند و از میانشان آویزان مانده‌اند ...

وسط همین پنجدری است که پیرزن و پیرمرد نشسته‌اند. وحشت‌زده، از لای در، امیر و نینای به آن‌ها نگاه می‌کنند. امیر پچپچه‌ای می‌گوید:

- محاله ... این طوری نیست ...!

پیرمرد، انگار که صدایی شنیده باشد، سر بالا می‌کند، نگاه می‌اندازد به سمت مخالف دری که آن‌ها پشتش پنهانند.

توی حیاط نینای خم می‌شود پای نارنج‌بن‌ها، و عق می‌زند ... وقتی می‌بیند که امیر دارد می‌بیندش، فرار می‌کند سمت تاریک عمارت ... امیر رد پا برهنه او را، روی کف غبارگرفته اتاق‌ها دنبال کرد. رد پاهایشان خیلی بودند. همه جاها ناگهان تمام می‌شدند ... بالاخره توی همان پستوی قبلی نینای را پیدا کرد. آرام گریه می‌کرد. نالید:

- ... داشتن آلبوم عکسامون رو نگاه می‌کردن ... عکس بچه‌هام رو نگاه می‌کردن ... ! همه جای خانه راگشتند، حتا توی زیرزمین‌ها هم نور انداختند: گوشه کناره‌های زیرزمین‌ها اشیا قدیمی و عجیبی تلمبار شده بودند و لایه کلفتی غبار روی آن‌ها نشسته بود. گربه‌ها هم بودند. سه گربه مرده، که دست‌ها و پاهایشان به حالت بیدار شدن از خواب کش آمده و خشک شده بودند. تازه فهمیدند که چرا هیچ وقت توی این خانه گربه-ای ندیده‌اند ...

ولی اتاق خوابشان را منتقل کردند سمت زمستانی خانه که آفتابگیر است. تابستان انگار به لج افتاده بود. داغ‌تر شده بود. ساعت سه بعد از ظهرها، نینای، از گرمای آفتابی که مستقیم به سمت زمستانی خانه می‌تابید، بی‌حال می‌شد. امیر، او را باد می‌زد... بدون این که قرار مداری گذاشته باشند، از پیرمرد و پیرزن حرفی نمی‌زدند. در یکی از گرمترین بعدازظهرها، بحثشان شد که رغبت نمی‌کنند بروند آن سمت، یا ترسویند. نینای نالید:

- به خدا می‌خواد دعوامون بشه ... برا اولین باره، داره دعوامون می‌شه ... یه نامرد احمق هسی اگه بذاری دعوامون بشه ...

و زل زده بود به اتاق‌های آن سوی حیاط. دانه‌های عرق از لای موهای تنک و عقب رانده شقیقه‌اش سرازیر می‌شدند زیر لاله گوش‌هایش و می‌لغزیدند پایین، شر می‌کردند به ناوه پستان‌هایش. امیر برای راه انداختن یک بازی تکراری، دانه‌های عرق را زبان زد. نینای اعتنا نکرد ... لب‌هایش، از دندان‌گزیدن‌هایش، لکه‌لکه سیاه و خونمرده بودند. مصمم از جا بلند شد. غرید:

- خیال یا هر چی؛ غلط کرده‌ان ... این‌جا خونه ماس.
از پله‌های سنگی پایین دوید خودش را انداخت توی حوض. از خنکای آب قیه کشید.
داد زد:

- تو هم بیا!

ماهی‌های ریز و درشت حوض از اعماق بالا آمدند، دور تنش می‌چرخیدند، قلقلکش می‌دادند. نینای، عمدن، طوری که انگار می‌خواهد دیده بشود و شنیده بشود، بلند بلند قاه قاه می‌خندید و آب می‌پاشاند: قطره‌های سیمایی بالای سرش، اطرافش، فرود می‌آمدند ... این طور، معجزه آب را برای درک تازه‌ای از پوستشان کشف کردند. هر بعد از ظهر، نینای در - به قولش - دریای سبزش، طوفان راه می‌انداخت. هوار می‌کشید:

- اونا نیسن ... اونا هیچی نیسن ...

چندین روز بعدتر، تکه‌های پوست آفتاب‌سوختگی را از سرشانه‌های یکدیگر می‌کندند، توی حوض می‌انداختند که: خوراک ماهی‌ها ... یک روز امیر کف دستش کپه‌ای روغن خوراکی آورد که کتف‌ها و صورت نینای را چرب کند ... حیرتش را نمی‌توانست پنهان کند از روشن شدن رنگ موهای نینای، و رگه‌های آفتابی در آن‌ها ... نینای شورتش را به شاخه نارنج پرتاب کرد، سینه بندش به یک شاخه دیگر بود ... مشت می‌کوفت بر آب که:

- تو هم ماهی باش ترسو ...!

قبل از این که اشک‌ها از چشمش بچکند فرو می‌رود زیر آب. انبوهه موهای بلندش روی نقره‌ای آب پخش می‌شوند: هزارشعاع که رگه‌های طلایی در آن‌ها می‌درخشند ... سر بیرون می‌آورد، از دهنش فواره‌ای آب می‌پاشاند به صورت امیر .

- تو هم وقتی می‌ترسی، می‌خوای!

امیر از آب درمی‌آید. حواسپرت، برای آوردن حوله می‌رود طرف پنجدری. پیرمرد یک ساقه از دیوار کنده توی دستش ... می‌گوید:

- مگه می‌شه این چشای سفیدک زده‌ات سیاه بودن؟ ... تا یاد دارم پوستت همین طور سیاه و چغر بوده.

پیرزن به حوض و بازی‌های تمام نشدنی یک ماهی بزرگ نقره‌ای نگاه می‌کند.
- سفید بودم مٹ باهار نارنج ... خودت می‌گفتی چشمای سیام دوتا کولی مست هستن

...

پیرمرد به تمسخر می‌خندد:

- وقتایی که بهت دروغ می‌گفتم کیف می‌کردم که چه راحت گول می‌خوری ... هر وقت بهت خیانت می‌کردم، تو دلم می‌گفتم یه وقتی بهش می‌گم که هیچ غلطی نتونه بکنه.

- حرف نزن، صدات انگار از زیر سنگ قبر در میاد... نفست بو لاش می‌ده...

پیرزن اولین دریچه پنجدری را باز می‌کند. می‌گوید:

- منم یه چیزایی تو دلم دارم گذاشتم نفسای آخرت بهت بگم ...
صدای خنده‌های عمدن بلندِ نینای می‌آید تو .
پیرمرد می‌گوید:

- همون تعریف تمجیدهایی که به یکی دیگه گفته بودم، تحویلِت می‌دادم، خوشت که می‌اومد بهت تو دلم می‌خندیدم.

پیرزن می‌خندد. دریچهٔ دیگری را هم باز می‌کند. می‌گوید:

- از بس به نظرت خیلی باهوش بودی، مَث آب خوردن گول می‌خوردی ... بیخ گوشِت، نصف شبایی که خواب هفت پادشاه رو می‌دیدى ...
امیر خودش را به نینای رساند. زوزهٔ پیرمرد هنوز کش می‌آمد تا کنار حوض. نینای انگار که از سردترین آب‌ها بیرون آمده باشد، پوستش دانه دانه، با دست‌ها سینه‌اش را بغل کشیده بود.

- اگه... اگه بذاری گریه کنم می‌کشمت.

در اتاق خودشان، امیر پتوهایشان را دور نینای پیچید، ولی او هنوز می‌لرزید ... گفت:
- شبا ... تو نامرد چقده زود، راحت خوابت می‌بره ... دیگه باید تا صبح بالای سرم بیدار بشینی، نذاری خواب ببینم... خواب می‌بینم: بدن هامون ... رو سنگ و خاک، خیلی زشت ... بدن آدم چقدر زشتی توش هس که پیدا نیس ... بدن‌های خوشکلمون از بس بهشون سنگ زده‌ان، له و لت و پار شده، دور و برمون پر از سنگ، بدن هامون رو یه زمین خاکی ولو افتاده‌ان ... آدما رد می‌شن، هیچ دیگه محل نمی‌ذارن ... وای! من و تو اون‌جا افتادیم، بدون این که دیگه به فکر هم باشیم ... بدون این که دستامون بتونن ...

امیر گفت:

- من خواب مرگ دخترام رو می‌بینیم.

نینای گفت:

- نمی‌دونم حالا کی موهای پرپشت دخترم رو شونه می‌کنه، گیس می‌کنه. این کارا از شوهر بی‌عرضه‌ام بر نمی‌یاد.

امیر گفت:

- هر کی قرار مدارمون رو بشکنه، از این حرفا بزنه، معلومه دروغ می‌گفته عاشقه...

نینای جنونی خندید.

- حرف زن جیغ جیغوت رو هم نمی‌شه بزنیم...

و وقتی ناراحتی امیر را دید، گفت:

- ... شوخی کردم. هر دو تا شون آدمای خوبی هستن، فقط جاهامون با هم عوضی بوده ... اونا خیلی به هم می‌یان. ما تلاش کردیم به هم نزدیکشون کنیم ... نه؟ ... تقصیر ما نبود دیگه. خودشون نفهمیدن چکار کنن.

شب، با طلوع ماه سابقه کاج مثل عقربه ساعت، روی سمت زمستانی عمارت می‌گردید. ساعت سه صبح، پیرمرد لبه حوض نشسته بود. انگشت‌هایش را توی آب می‌گرداند. ... چشمای سیاهت دو تا کولی بودن می‌رقصیدن پای آتیش ... همیشه عاشقت بوده‌ام.

پیرزن کنار او می‌نشیند. او هم دستی در آب می‌گذارد. با خنده لوندی می‌گوید:

- می‌دونسم ... گفتم که، تو خیلی ساده‌ای ... زود باوری ...

- موهای بلندت: آبخار سیاه ... که می‌ریخت رو صورتت ... موهای منم زود سفید کرده‌ان. مال خوشی زیادیه که با هم می‌کردیم ... دندونام لق شده‌ان ... شگون نداره! نه؟!

در صدای خنده‌شان، صدای خرد شدن استخوان است ... از هیاهوی هر شب سیرسیرک‌ها اثری نیست، ولی گاهی صدای بال‌های پرنده‌ای شب‌پره طول حیاط را طی می‌کرد. امیر گفته بود خفاش است، نینای می‌گفت چلچله است ... سحر، مثل همه سحرها، گنجشکی، توی نارنجی، مردد، شروع می‌کرد. انگار یکی را صدا می‌زد. بعد جوابش می‌آمد. بعدتر جواب‌های بعدی ... و سرانجام همه حیاط پر می‌شد از جیکاجیک گنجشک‌ها ... نینای چشمایش گودافتاده از بی‌خوابی، سرگشته توی اتاق راه می‌رفت. زانوهایش لق می‌زدند. بالاخره افتاد. نالید:

- چشمای پیرزنه اصلن سیاهی نداره ... ولی می‌بینه ...

امیر می‌گوید:

- وهمان ... هیچی نیسن ... من و تو هم اگه تسلیم این وهم بشیم چه فرقی داریم با آدمای بیرون ... باید خوشحالی بکنیم ... تا جون داریم خوشحال باشیم. کلاغ روی رخبام شرقی خانه بی‌حرکت نشسته بود ... ظهر به فکر امیر رسید که سایه- سار نارنج‌ها را برای خودشون کنار حوض اشغال کنند. لمیدند به تماشای بازی سنجاقک- های صورتی و بنفش روی آب حوض. نینای گفت:

- خیلی سال بود که توی هیچ خونه‌ای سنجاقک ندیده بودم ... فقط این خونه خودمون سنجاقک داره ... این جا خونه خودمونه، نه؟

امیر، شیشه‌های تاریک پنجره‌ها را می‌سکید. بی‌حواس جواب می‌داد. نینای با گیره دو انگشت موی سینه او را کند. با آخ درد امیر؛ در هوا، پروازکنان: نشستن یک سنجاقک صورتی را روی سنجاقک بنفشی، به او نشان داد ... لبخند زد به مردش؛ به بهانه گرم، دامنش را از روی ران سفید خوش پهنایش کنار زد ... امیر همچنان حواسپرت پنجره‌ها و پشت بام‌ها بود.

چند شب بعد، نینای بدون مقدمه پرسید:

- گربه‌های مرده ... توی زیرزمین ... اون روز که دیدمیشون ... چند تا گربه مرده بودند؟

- یادم نیست.

- دروغ می‌گی ... این طوری برام قیافه مظلوم بهت برخورد رو نقش بازی نکن. مطمئنم داری خیلی داری دروغ می‌گی ... چند تا بودند؟

- چار تا بودن ...

- دروغ می‌گی ... ! حالا چار تا شده‌ان ...

روز بعد، امیر، بالاخره توانست بر بوی نا و مسموم زیر زمین غلبه کند و تا وسط‌های آن تو برود. روی لایه غبار کف زیرزمین اثر کشیده شدن چیزهایی بود. جنازه خشک شده گربه‌ها نبودند و روی زمین هیچ جای پایی دیده نمی‌شد ... ولی بعد به نظرش می‌رسید که از هوای مانده زیرزمین، یک حالت نشگی لذتبخشی به تنش وارد می‌شود ... ساعتی بعد وقتی بالا آمد، نینای را نشسته کنار حوض دید. گوش چسبانده بود به دهان سر شیر سنگی ... انگار که به خوبی چیزی می‌شنید. هر دو بدون حرف، با سوءظن به همدیگر خیره ماندند.

بعد از ظهر، نینای هراسان، از پلکان کنار اتاقشان پایین دوید. دهنش باز و بسته می‌شد و حرفش نمی‌آمد. دست امیر را گرفت و کشاند سمت اتاقشان. هر دو در آستانه در اتاق واماندند. پیرمرد و پیرزن جلو دو چمدان آنها نشسته بودند، لباس‌هایشان رایکی‌یکی درمی‌آوردند، به هم نشان می‌دادند و لبخند می‌زدند. لبخندی از سر آشنایی که لثه‌های سیاهشان را نشان می‌داد.

نینای، دندان‌هایش به هم می‌خوردند، نالید:

- بکششون ...!

- پاشون لب گوره ... یه روز می‌بینیم که نیستن.

پیرمرد و پیرزن، چشم‌های خاکستری‌شان را به سمت آن‌ها چرخاندند.

نینای زنجموره کشید:

- حقمونه که سرمون بیاد ...

امیر زمزمه‌ای گفت:

- قرارمون بود از این فکر نکنیم ... حق ما هس که با هم باشیم ... ما قشنگیم، با هم قشنگ با هم هستیم. قشنگی محاله گناه باشه.

نینای گفت:

- بگو ... بیشتر بگو ...!

امیر گفت:

- ما با هم هیچ کاری به دنیا نداریم. هیچ آزاری نداریم ... همین خودش عین بی‌گناهی.

نینای کنار حوض زانو زد و بالا آورد ... روی رخیام، کلاغ چنگالش را بر چیزی فشرده بود. هر از گاهی، خم می‌شد و از آن تکه‌ای می‌کند، سر رو به آسمان می‌کرد و می‌بلعید. بفهمی نفهمی انگار فلس‌هایی نقره‌ای از منقارش می‌تکیدند ...

و دیگر، هوا به سردی می‌رفت. آفتاب بر آجرهای دیوارهای خانه که می‌تابید، دیگر رنگ آفتابی‌رنگ زنده‌شان را بر نمی‌تاباند. روزهای ابری، خاکستری خسته و بی‌جلایی خانه را دربرمی‌گرفت. شب‌های پرحرفی تا دم صبح را از دست داده بودند. و حالا دیگر ختا بعداز ظهرها هم می‌خوابیدند، و خیلی وقت‌ها کسل بیدار می‌شدند. نینای می‌رفت کنار حوض می‌نشست، دست در آب می‌گذاشت و به حرکت ابرها بر آب سبز رنگ حوض نگاه می‌کرد. ماهی‌ها اگر بودند به اعماق رفته بودند. نینای دستش را در آب حرکت می‌داد. موج‌هایی در آب و در ابرها روان می‌شدند. نینای گوش می‌داد به صداهایی که از دهان شیر سنگی بیرون می‌وزیدند.

نینای گفت: صدای آتش است ... لابلایش داد و فریاد یه آدمی هم هست. زور می‌زنه

یه حرفی رو به ما برسونه ...

امیر به مسخرگی گفت:

- نکنه تور پهن می‌کنه بلندت کنه ...

روز بعد نینای، نشسته همان جا، بدون مقدمه جواب داد:

- یه مردی که حرف نمی‌تونه بزنه، زوزه که می‌کشه، خواستنی‌تر از مردای وراج هس. بعد برای خودشان عجیب بود که یکی از بازی‌های بچگی‌هایشان یادشان آمد. دو انگشت توی سوراخ گوش‌های همدیگر فرو کردند و آن وقت از اعماق گوش‌هایشان می‌-

شنیدند: همان صدایی که مادر بزرگ یا پدر بزرگشان گفته بود صدای گرگ‌رۀ آتش جهنم است ...

با گذر تُندتندِ روزهای پاییزی. بارها، امیر به ابرهای آسمان نگاه کرده بود و گفته بود که باید گندم بکارند ... حتا برای گسترش باغچه‌ها، آجرهای قسمتی از حیاط را هم از جا کند ... اما دیگر دست و دلش به ادامه کار نرفت که از زیر نارنج‌ها خاک بردارد و جای آجرها پهن کند ... و بارها گفته بود که باید بروند بیرون یک گوسفند بخرند ... جمعیت مرغ‌ها و خروس‌هایشان زیاد شده بودند، اما نینای رغبت نمی‌کرد از گوشت آن‌ها بخورد. می‌گفت:

- خودم بزرگشون کرده‌ام ... دلم نمی‌یاد ...

و گاهی دیگر می‌گفت که: آن‌ها از کلاغ یاد گرفته‌اند، دیده که عقرب خورده‌اند ... اما در پختن نان خیلی ماهر شده بود. هر دو، خیره به همدیگر، تکه‌های نازک نان را به دندان می‌کشیدند، و بعد فک‌های همدیگر را که حدس زده بودند، به زبان می‌آوردند. قاطع؛ بدون این که لازم ببینند که بپرسند:

- درست می‌گم ...؟

شبی که بعد از یک ماه به هم چسبیدند، بینشان حرف زن امیر و شوهر نینای پیش آمد. تحریکشان می‌کرد. اسم‌هایشان را به همدیگر دادند. اما روزهای بعد، هیچ رغبتی به دیدن همدیگر نداشتند.

پیرمرد می‌گفت:

- مٹ کنه هستی تو. ولم کن برم... دندونای تو هنوز مٹ دندونای گرگ می‌جون ... ولم کن برو ...!

پیرزن می‌گفت:

- این دفعه دنبالم نیا . بذار توی زیرزمین، پشت همیشه‌ها سرم رو بذارم زمین و دیگه پا نشم . مٹ همون کلاغ پیره که همون جا خشکش زده ... نگا! دست تا می‌کشم به موهام، ته موندۀ موهام دسه‌دسه میان تو دسم... کجا بریزمشون ... ؟

تارهای درخشان نقره‌ای در هوا پخش می‌شدند. به شاخه‌های نارنج‌ها گیر می‌کردند. نسیم سرد آن‌ها را بالاتر می‌برد. به رخیام‌ها آویزان می‌ماندند ... مانند تارهایی از جنس مه، حل می‌شدند در هوا ...

امیر تا چشم نینای را دور می‌دید، می‌خزیدتوی زیرزمین‌های تو به تو؛ و وقتی بالا می‌آمد، چشم‌هایش از نشئگی غریبی سرخ بودند ... اما مدام بدگمان، نینای را زیر نظر داشت.

نیمه‌شب‌ها از خواب بیدار می‌شد و آرام دست دراز می‌کرد سمت نینای تا از حضور او مطمئن شود. روزها، همین تا که مدتی زن از نظرش دور می‌ماند، دیوانه‌سر دنبال او می‌گشت. و وقتی که او را ماتک زده به نقطه‌ای پیدا می‌کرد، بی‌توجه به ریشخنده نینای، بهانه‌ا حماقانه‌ای سرهم می‌کرد.

یک شب، هر دو از نعره همدیگر، از جا پریدند ... امیر گفت:

- پیرزنه بهم خیره بود.

- تازه داری می‌بینی!؟ ... بیا زیر پتوی من ...

- تو بیا ...

به هم نزدیک نشدند. امیر می‌گفت:

- حقیرشون کردیم ... تو چشم بقیه ...

نینای می‌گفت:

- کاشکی وقتی می‌خوان سنگمون بزنی بذارنمون کنار هم ... به نظرت اونام هم می‌زنن؟ زن تو، شوهر من، بچه‌هامون؟ خوبه که اونا هم بزنی. شاید آروم بشن ... آره اونا هم می‌زنن ... از ما متنفرن ... می‌زنن ... انتقامشون رو می‌گیرن آروم می‌شن. خوشبخت می‌شن ... پس ما هم دیگه ما هم نباس غصه‌شون رو بخوریم ... غصه‌شون تموم می‌شه ... پس من و تو اصلن نباس ...

و برگ گس نارنج می‌جوید ... با نزدیک شدن زمستان کاج و نارنج‌ها تیره‌تر می‌شدند. خیلی وقت بود که بادهای پاییزی شهر شروع شده بودند. در اتاق‌های خالی و حفره‌های زیرزمین‌ها می‌پیچیدند. صداهای سرگردان را می‌بردند یا می‌آوردند ... در صورت همدیگر می‌دیدند گود افتادن گونه‌هایشان را، و دو هلال تیره که زیر چشم‌هایشان پهن‌تر می‌شدند ... ذخیره هیمه‌شان هم رو به پایان بود. شب‌ها، لباس‌هایشان را روی هم می‌پوشیدند. بوی بدن نشسته‌شان توی اتاق می‌پیچید. ولی جدا از هم زیر پتوهایشان می‌لرزیدند.

امیر می‌گفت:

- یه بار، شب که شد، بیا با هم بریم بیرون، یه کم آذوقه بخریم. برا زمسون چیزی نداریم ...

و هر بار، نینای شانه بالا می‌انداخت و از او دور می‌شد. امیر از ته حیاط او را صدا می‌زد. نینای انگار نشنیده، گم می‌شد توی تو به توی اتاق‌ها. امیر نعره می‌کشید:

- نینای ...!

و از وحشت خشکش می‌زد، چون به نظرش می‌آمد که از دهن سر شیر سنگی هم، زوزهٔ مردی را می‌شنود ... وقتی که تکه‌های سرخ و آبی را شناور روی آب حوض دید، همین زوزه را می‌شنید. نینای دو دست پیراهن دوست داشتنی‌اش را که با خود به این خانه آورده بود، قیچی قیچی کرده بود و پاره پاره‌ها را روی آب حوض پخش کرده بود ... دیگر هیچ به خودش نمی‌رسید. نه موهای بلندش جلایی داشتند، نه پوستش تابناکی پس از عشق‌ورزی‌های دورشان ...

یک روز عصر، امیر شروع کرد خط‌هایی را که به نشانهٔ گذر روزها و هفته‌ها روی دیوار اتاق کنده بود، شمردن. دوباره شمرد. انگار عمدن جلو چشم نینای می‌شمرد... بعد دست نینای را گرفت و او را دنبال خودش به متروک‌ترین پستوی خانه کشاند. نینای دستش را کشید و از او فاصله گرفت.

- کاریت ندارم.

امیر فانوس روشن کرد.

- هنوز نفهمیده‌ای که وقتی نمی‌خوای منم نمی‌خوام ...

ته پستو، درِ خمرهٔ کوچکی را برداشت. روی چهارپایه‌ای، سفال اخراپی خمره انگار از جنس شعلهٔ فانوس بود.

- نگاه کن!

نینای خم شد روی خمره.

- صورت خودت رو می‌بینی؟

صورت نینای می‌تابید بر یک ارغوانی عمیق که جریانی زنده و مرموز در آن می‌جوشید . بو کشید. حیرت زده انگشتی از آن چشید.

- قدیمی‌ها گفته‌ان که هر وقت بشه مٹ آینه، یعنی که عمل اومده.

نینای بدگمان پرسید:

- انگور از کجا آوردی؟

- یه بعد از ظهری که خوابیده بودیم، شیطان اومد به خوابم گفت پاشو انگورای آخر

فصل خوبی بازار آورده‌ان ... برو که چارهٔ درد شما تو چوب تاکه ...

- چطور دلت اومد وقتی خواب بودم، بی‌خبر بودم ... قرارمون رو شکوندی؟

- می‌خواسم غافلگیرت کنم ... امشب شب تولدته ... خوشحال نشدی؟

- طرف خونه‌ات هم حتمن رفتی؟ آره؟ رفتی ...!

- نه ... تا همین نزدیکی‌ها فقط رفتم.

معلوم بود که نینای زورکی لبخند می‌زند ... گفت:
- حالا نوبت منه غافلگیرت کنم ... برام بریز ...
تشنه، لیوان سوم را هم سرکشید ... بعد که رگه‌ای ارغوانی روی سپیدی گردنش می‌
لغزید، با پوزخند گفت:
- من ... آبستم ...
امیر ماتک زده ماند ...
- دیگه مٹ قدیما حوصله‌ات نمی‌شه دروغی خودت رو خوشحال نشون بدی ...
- می‌ترسم ... برای تو ...

نینای جرعه‌ای شراب در دهان می‌گرداند ... همه آن ارغوانی گرم شده را پاشاند به سر
و تن مرد، امیر سر فرو کرد توی خمره. هوف هوف هورت کشیدنش توی خمره می‌پیچید.
نینای تلخ خنده زد. امیر سر بیرون آورد. چشم‌هایش گر گرفته بودند. دو دستش فرو کرد
توی خمره. بعد که کاسه دست‌ها را بالا آورد، نینای هم سر پیش آورد و همراهش از لبه
دست او نوشید. لب‌های ارغوانی ریشخندی‌اش، امیر را بلکه وحشی‌تر می‌کردند. نینای به
جلو شلوار او اشاره کرد و قهقهه‌زد ... امیر خِراهی بدوی از ته حلق کشید. چنگال‌های
آخته‌اش را بالا آورد ... نینای گریخت. مرد دنبالش ... توی حیاط، جیغ کشان، تر و فرز جا
خالی می‌داد و آغوش باز امیر به دیوار و درخت کوفته می‌شد ... هوار کشید:
- پیری یا تو پنجدری‌ان. دارن دیدمون می‌زنن ... کله سفیدشون رو می‌بینی ...
امیر داد می‌زد که: بپا نینای! تو دیگه تنها نیسی ...

هر بار، نفس بریده که مجبور می‌شدند خم شده، دست‌ها روی زانو، نفس بگیرند، هر
دو گرگ‌وار به هم خیره می‌ماندند. بعد امیر هجوم می‌برد و نینای قهقهه کشان می‌لغزید از
چنگ او ... دوباره همان ولخنده‌های سرخوش قدیمی از دهان مست نینای آزاد می‌شوند
در حصار حیاط.

- من یه « سفید دندونم » تو یه گرگ ... بیا مرز قلمرو خودمون رو معین کنیم! بلدی
چه جوری ...

شروع کردند. نینای دورتادور باغچه‌ها و حوض را برای خودش انتخاب کرد. امیر جلو
درگاه زیر زمین‌ها را خیس کرد ...

- من کم آوردم. باید بازم شراب بخورم ...
مرغ‌ها و خروس‌ها در گوشه‌های تاریک خانه قایم شده بودند. در آخرین لحظه‌های نور
روز، نینای خم شد بر آب‌رو خشک شده کنار حوض. آن‌جا ریشه‌های سیاه‌رنگ و طولانی

تخم قورباغه‌ها خشک شده بودند. نینای چیزهایی را از توی آبرو برداشت، کف دستش خوب نگاهشان کرد. قه قه زد، بعد انداختشان توی باغچه و رفت توی اتاق خوابشان ... در نور تنها چراغ حیاط، امیر، روی خاک باغچه پیدایشان کرد. مثل دو دانه مروارید کج کوله بودند. بلکه سنگین تر هم بودند، اما درخششی نداشتند ... اولین باران آن سال باریدن گرفت ...

امیر خمره را به اتاق آورد. پس از مدت‌ها، نینای جلو آینه تکیه داده شده به دیوار نشسته بود و با ته مانده لوازم آرایش حلقه‌های تیره زیر چشم‌هایش را می‌پوشاند. لب‌هایش را ماتیک زد. دنبال پیراهن سرخ قشنگش گشت ... هیچ یادش نمی‌آید تکه پاره‌های شناور روی آب حوض را ...

نینای گوش تیز کرد به صدای باران. زمزمه‌ای گفت:

- دو تا پیریه مدتی پیداشون نیست.

- تو یکی از زیر زمینا لابد از سرما خشکشون زده ...

نوشیدند، به هم خندیدند. زبانشان سنگین شده بود. امیر گفت:

- هنوز پول داریم که یه جفت گوسفند بخریم.

نینای دندان‌هایش را آخته کرد.

- من یاد می‌گیرم از پشمشون برا بچه‌مون لباس درست بکنم ... اونام بچه می‌زان،

شیر گیرمون می‌یاد ...

همین طور که رویا می‌بافت پلک‌هایش سنگین شدند، کلمه‌ها در دهانش یخ و نامفهوم شدند ... امیر خزید کنار او. دست برد به حریم شکم اندک برآمده نینای بلکه حرکتی درون آن حس کند. زمزمه کرد:

- هنوزم ... ببخش که دوستت دارم ... بچه‌مون رو هم ...

... ناگهانی شروع شد ... نینای وحشیانه لگد کوفت و او را راند. بعد کنجله شد گوشه

اتاق. زوزه التماس می‌کشید که امیر نزدیکش نشود ... جیغ‌هایش قطع نشدند تا وقتی که امیر از اتاق بیرون نرفت.

طلوانی شب: امیر کنار حوض می‌لرزید. از دانه‌های باران روی آب حوض حساب‌هایی می‌رویدند. همچنان از توی پنجدری هق‌هق نینای می‌آمد. بعد از مدتی، دیگر امیر لغزش سرد دانه‌های باران را زیر لباسش حس نمی‌کرد. نوشید و پشت پلک‌هایش می‌دید که آب حوض به رنگ خاکستری درخشانی می‌گردد. بعد دید که نینای جرعه‌ای شراب در دهن سرشیر سنگی ریخت و خم شد و آن حفره تیره را بوسید ... گرمای نشئه‌آوری از زمین به

پاهایش نشست می‌کرد. ناخن‌هایی تیز را روی دوگونه‌اش حس کرد، اما پلک‌هایش را هم باز نکرد. لوله شدن پوستش را زیر ناخن‌ها حس می‌کرد و گرمای بیرون زدن خون در خط زخم‌ها را. چنگ‌های نینای به زیر گردنش رسیدند. پیراهنش را جر دادند. خره‌ای شهوانی از حلق امیر بیرون زد. غرید:

- دلت کجاس؟ ...

تن گرم و خیس نینای دورتادورش پیچیده شده بود. دست کرد تو سینه نینای. قلبش را درآورد. نینای زد زیر دستش: قلب تپنده‌اش پرتاب شد توی آب حوض. اما در آب هیچ موجی انگیزته نشد. اما میان حباب‌های کوچک باران، یک حباب بزرگ و سرخ قلب زد روی آب. نور دریاچه‌های پنجدری روی حباب می‌تابید ...

نیرو و حرص نخستین بارشان، باز آزاد شده بود در تشنان ... نینای، مرد را به درخت نارنج می‌فشارد. دست‌ها و سنگینی تنش دور گردن او و تنه درخت؛ پاهایش را بالا می‌پیچاند. مچ دست‌های امیر می‌خزند زیر گودی زانوهای نینای؛ و با فرو رفتن یک خار بزرگ تنه نارنج توی شانه‌اش چشم‌هایش را باز می‌کند.

نینای لابلای زوزه‌های لذت، فریاد می‌کشد:

- واسه چی اومدید ...؟ خیلی پر رو شدید اومدید!

نینای بیخ گوش امیر داد می‌زند:

- اومده‌ان، نگامون می‌کنن ...

هق‌هق می‌خندد. امیر می‌چرخد و کمرگاه او را به تنه نارنج می‌کوبد. از تکان تکان تنه درخت نارنج، گنجشک‌های توی درخت، از خواب پریده، می‌پرند دسته دسته ...

پیرمرد و پیرزن نزدیک‌تر شده‌اند به آن‌ها ... نینای، چشم‌هایش خیره خیره به آن‌ها ... می‌نالد:

- ... جزغاله‌ام کن!

از دهان سردیس سنگی شیر، صدای غلتیدن سنگ بر سنگ می‌آید؛ صدای پیچ خوردن رودخانه می‌آید. صدای فشرده شدن حبه‌های انگور می‌آید. کنارتحرك پاهایشان، خمره شراب ترک می‌خورد. ارغوان تیره روان می‌شود روی آجرهای قزاقی. می‌غلتنند بر آن ... پیرمرد خم می‌شود خار نارنج را از پشت امیر بیرون می‌کشد. دندان‌های نینای در شانه امیر فرورفته‌اند. و نمک اشکش، زخم شانه او را می‌سوزاند.

سپیده و ابر سرخفام، لبه بام شرقی خانه موج می‌زنند: لب‌پر می‌زنند لبه بام ... نینای و امیر حل شده در هم، آرام آرام، آرام می‌شوند. نینای زمزمه می‌کند:

- آكه تو شهر طاعون بباد، تو خونه ما كه نمى ياد ...؟
امير كرخت شده عبور لذت و مستى از تنش؛ پلك هاش سنگين، مى گويد:
- نه، اينجا نمى ياد... حالا ماه چندمه؟
نيناي دست روى شكم مى گذارد.
- چشم به هم بزنى شيش ماه ديگه مى گذره.
چشمهاى نيناي، انگار كه شسته شده باشند، حالا باز درخشانند. امير مى گويد:
- دوتا كولى خوشحال توى چشمهاتن ... دوتا كولى مست مى رقصن تو آتيش چشم-
هات ...
پيرزن مى گويد:
- اين بار هم قراره دوقلو بيان.
پيرمرد يك دندان پوسيده را از توى دهان تف مى كند زمين. پيرزن مى گويد:
- اين دفعه نمى ذارم پسرها رو به جون هم بندازى ...
- دست من و تو نيس ... حتما آمد و نيامد يه كلاغ هم از دست ما خارجه ... هيچ وقت
خدا دست ما نيس كه چى بشه، چى نشه ...
پيرزن مى غرد:
- اين دفعه ديگه، هر چى بشه يا نشه، دنيا هم آخر بشه، محاله بذارم خون يكى شون
ريخته بشه.

روايت اول: شيراز ۷۴ / ۴

بازنويسى: شيراز / ۲۳ / ۸ / ۸۴

بازنويسى سوم: ۶/۶ / ۰۶